



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج
(ه. الف. سایه)

(بخش نخست)

پیاده شده از:

http://www.avayezad.com/hooshang_ebtehaj_he_alef_saye/list.htm

تصحیح* و تبدیل به PDF از آرشک arashkania@yahoo.com

* منظور از تصحیح این است که تا آنجا که امکان داشته است از املا و انشای صحیح واژه ها حین پیاده سازی از اینترنت صورت گرفته است و هر جا که تردیدی در مورد املاي واژه ها وجود داشته به رنگ قرمز نشان داده شده اند.

با یادی از
محمد رضا شبریان برای شعر
در کوچه سار شب
9
پری زنگنه برای ترانه
صلح



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

سَراب

آنا

صبح می خندد و باغ از نفس گرم بهار
می گشاید مژه و می شکنند مستی خواب
آسمان تافته در برکه و زین تابش گرم
آتش انگیزخته در سینه افسرده آب
آفتاب از پس البرز نهفته ست و ازو
آتشین نیزه برآورده سر از سینه کوه
صبح می آید ازین آتش جوشنده به تاب
باغ می گیرد ازین شعله گل گونه شکوه
آه دیری ست که من مانده ام از خواب به دور
مانده در بستر و دل بسته به اندیشه خویش
مانده در بستر و هر نفس از تیشه فکر
می زخم بر سر خود تا بکنم ریشه خویش
چيست اندیشه من؟ عشق خیالی آشوبی
که به بازویم گرفته ست به بیداری و خواب
می نماید به من شیفته دل رخ به فریب
می رباید ز تن خسته من طاقت و تاب
آنچه من دارم ازو هست خیالی که ز دور

چهر برتافته در آینه خاطر من
همچو مهتاب که نتوانیش آورد به چنگ
دور از دست تمنای من و در بر من
می کنم جامه به تن می دوم از خانه برون
می روم در پی او با دل دیوانه خویش
پی آن گم شده می گردم و می آیم باز
خسته و کوفته از گردش روزانه خویش
خواب می آید و در چشم نمی یابد راه
یک طرف اشک رهش بسته و یک سوی خیال
نشنوم ناله خود را دگر از مستی درد
آه گوشم شده کر یا که زبانم شده لال
چشم ها دوخته بر بستر من سحرآمیز
خواب بر سقف نشسته ست چو جادوی سیاه
آه از خویش تهی می شوم آرام آرام
می گریزد نفس خسته ام از سینه چو آه
بانگ برمی زخم از شوق که: آنا آنا
ناگهان می پریم از خواب گشاده آغوش
می شود باز دو دست من و می افتد سست
هیچ کس نیست به جز شب که سیاه است و خموش



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

سراب

عمری به سر دویدم در جست و جوی یار
 جز دسترس به وصل اویم آرزو نبود
 دادم در این هوس دل دیوانه را به باد
 این جست و جو نبود
 هر سو شتافتم پی آن یار ناشناس
 گاهی ز شوق خنده زدم گه گریستم
 بی آنکه خود بدانم ازین گونه بی قرار
 مشتاق کیستم

رویی شکست چون گل رویا و دیده گفت
 این است آن پری که ز من می نهفت رو
 خوش یافتم که خوش تر ازین چهره ای نتافت
 در خواب آرزو

هر سو مرا کشید پی خویش در بدر
 این خوش پسند دیده زیبا پرست من
 شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار
 بگرفت دست من

و آن آرزوی گم شده بی نام و بی نشان
 در دورگاه دیده من جلوه می نمود
 در وادی خیال مرا مست می دواند
 وز خویش می ربود
 از دور می فریفت دل تشنه مرا

چون بحر موج می زد و لرزان چو آب بود
 وانگه که پیش رفتم با شور و التهاب
 دیدم سراب بود
 بیچاره من که از پس این جست و جو هنوز
 می نالد از من این دل شیدا که یار کو؟
 کو آن که جاودانه مرا می دهد فریب؟
 بنما کجاست او

نگاه آشنا

ز چشمی که چون چشمه آرزو
 پر آشوب و افسونگر و دل رباست
 به سوی من آید نگاهی ز دور
 نگاهی که با جان من آشناست
 تو گویی که بر پشت برق نگاه
 نشانیده امواج شوق و امید
 که باز این دل مرده جانی گرفت
 سرآسیمه گردید و در خون تپید
 نگاهی سبک بال تر از نسیم
 روان بخش و جان پرور و دل فروز
 برآرد ز خاکستر عشق من
 شراری که گرم است و روشن هنوز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

دوخته بر روی من نگاه غم انگیز
 من به خیال گذشته بسته دل و هوش
 ماه درخشنده بود و دریا آرام
 ساحل مرداب در خموشی و ابهام
 شب ز طرب می شکفت چون گل رویا
 عکس رخ مه در آبگینه دریا
 چون رخ ساقی که واژگون شده در جام
 او به بر مننشسته عابد و معبود
 دوخته بر چشم من دو چشم غم آلود
 زورق ما می گذشت بر سر مرداب
 چهره او زیر سایه روشن مهتاب
 لذت اندوه بود و مستی غم بود
 سر به سر دوش من نهاده و دل شاد
 زمزمه می کرد و زلفش از نفس باد
 بر لب من می گذشت نرم و هوس خیز
 چون می شیرین به بوسه های دل انگیز
 هوش مرا می ربود و سمتی می داد
 مست طرب بود و چون شکوفه سیراب
 بر رخ من خنده می زد آن گل شاداب
 خنده او جلوه امید و صفا بود
 راحت جان بود عشق بود وفا بود
 لذت غم می نشست در دل بی تاب

یکی نغمه جو شد هماغوش ناز
 در آن پُر فسون چشم راز آشیان
 تو گویی نهفته ست در آن دو چشم
 نواهای خاموش سرگشتگان
 ز چشمی که نتوانم آن را شناخت
 به سویم فرستاده آید نگاه
 تو گویی که آن نغمه موسیقی ست
 که خاموش مانده ست از دیرگاه
 از آن دور این یار بیگانه کیست؟
 که دزدیده در روی من بنگرد
 چو مهتاب پاییز غمگین و سرد
 که بر روی زرد چمن بنگرد
 به سوی من آید نگاهی ز دور
 ز چشمی که چون چشمه آرزوست
 قدم می نهم پیش، اندیشناک
 خدایا چه می بینم؟ این چشم اوست

در لبخند او

دیدم و می آمد از مقابل من دوش
 خنده تلخی نهاده بر لب پر نوش
 غم زده چون ماهتاب آخر پاییز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

در تنگنای سینه دل خسته می تپد
 مشتاق و بی قرار
 از پشت شیشه می نگرد ماه شب نورد
 آنجا بر آن نگار خوابیده مست ناز
 در پیشگاه این همه زیبایی و جمال
 مه می برد نماز
 دنبال ماهتاب خیال گشاده بال
 آهسته می رود به درون اتاق او
 من مانده همچنان پس دویار محو و مست
 از اشتیاق او
 مه خیره گشته بر وی و آن مایه امید
 شیرین به خواب رفته در آن خوابگاه ناز
 و ای زلف تابدار پریشان و بی قرار
 از یاد عشقباز
 در بستر آرمیده چو نیلوفری بر آب
 پاشیده ماهتاب بر او سوده های سیم
 لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل
 از جنبش نسیم
 افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
 نرم و سپید چون پر و بال فرشتگان
 بر آن دو گوی عاج که برجسته تابناک
 از زیر پرنیان

دیدم و می آمد از مقابل من دوش
 خنده تلخی نهاده بر لب پر نوش
 آه کز آن خنده آشکار شکفتم
 بنگر رفتم دگر ز دست تو رفتم
 ناله فرو ماند در پس لب خاموش
 غم زده چون ماهتاب آخر پاییز
 دوخته بر روی من نگاه غم انگیز
 دیگر در خنده اش امید و صفا نیست
 راحت جان نیست عشق نیست وفا نیست
 دیگر این خنده نیست نغز و دلایز
 می نگرم در خیال و می شنوم باز
 می رود و می دهد به گوش من آواز
 بنگر رفتم دگر ز دست تو رفتم

شبتاب

در زیر سایه روشن مهتاب خوابناک
 در دامن سکوت شبی خسته و خموش
 آهسته گام می گذرد شاعری به راه
 مست و رمیده مدهوش
 می ایستد مقابل دیواری آشنا
 آنجا که آید از دل هر ذره بوی یار



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

شب سیاه

برچید مهر دامن زربفت و خون گریست
 چشم افق به ماتم روز سیاه بخت
 وز هول خون چو کودک ترسیده مرغ شب
 نالید بر درخت
 شب سایه برفشانند و کلاغان خسته بال
 از راههای دور رسیدند تشنه کام
 رنگ شفق پرید و سیاهی فرو خزید
 از گوشه های بام
 من در شکنجه تب و جانم به پیچ و تاب
 در دیده پر آبم عکس جمال اوست
 بر می جهد ز چشمه جوشان مغز من
 هر دم خیال دوست
 چون ماهتاب بر سر ویران های دل
 مستانه پای کوبد در جامه سپید
 پیچد صدای خنده او در دل خراب
 لرزد تنم چو بید
 این مطرب از کجاست؟ که از نغمه های او
 بر خانه خراب دلم سیل درد ریخت
 این زخمه دست کیست که بر تار می زند؟
 تار دلم گسیخت
 چون وای مرگ جگر سوز و دل خراش

آن سیمگونه ساق که بابوسه نسیم
 لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش
 و آن سایه های زلف که پیچیده مست ناز
 بر گرد گردنش
 آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
 چون سایه امید در آینه خیال
 و آن چهر شرمناک که تاییده همچو ماه
 در هاله ملال
 آن سایه های در هم مژگان که زیر چشم
 غمگین به خواب رفته هماغوش راز خویش
 و آن چشم آرمیده رویا فریب او
 در خواب ناز خویش
 من مانده بی قرار و خیال رمیده مدهوش
 مست هوس گرفته از آن ماه بوسها
 تا آن زمان که آورد از صبح آگهی
 بانگ خروس ها
 بر می دمد سپیده و دلداده شاعری
 از گردش شبانه خود خسته می رود
 دنبال او پریده و بی رنگ سایه ای
 آهسته می رود



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

چون ناله وداع غم انگیز

و جانگزااست

اندوهناک و شوم چو فریاد مرغ حق

این نغمه عزاست

این نغمه عزاست که منعشوق مرده را

امشب به گور می برم و خاک می کنم

وز اشک غم که می چکد از چشم آرزو

رخ پاک می کنم

مرگ روز

می رفت آفتاب و به دنبال می کشید

دامن ز دست کشته خود روز نیمه جان

خونین فتاده روز از آن تیغ خون فشان

در خاک می تپید و پی یار می خزید

خندید آفتاب که: این اشک و آه چیست؟

خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است

چون من بخند خرم و خوش این چه شیوناست؟

ما هر دو می رویم دگر جای شکوه نیست

نالید روز خسته که: ای پادشاه نور

شادی از آن توست نه از آن من: بلی

ما هر دو می رویم ازین رهگذر ولی

تو می روی به حجله و من می روم به گور

می خواهیم از تو بشنوم

می خواهمت سرود بت بذله گوی من

روی لبش شکفت گل آرزوی من

خندید آسمان و فروریخت آفتاب

در دیه امیدم باران روشنی

جوشید اشک شادی ازین پرتو افکنی

بخشید تازگی به گل گلشن شباب

می خواهمت شنفتم و پنداشتم که اوست

پنداشتم که مژده آن صبح روشن است

پنداشتم که نغمه گم گشته من است

پنداشتم که شاهد گمنام آرزوست

خواب فریب باز ز لالایی امید

در چشم آزمایش من آشیانه ساخت

نای امید باز نوای هوس نواخت

باز بز برای بوسه دل خواهمت تپید

می خواهمت شنفتم و دنبال این سرود

رفتم به آسمان فروزنده خیال

دیدم چو بازگشتم ازین ره شکسته بال

این نغمه آه نغمه ساز فریب بود

می خواهمت بگو و دگر باره ام بسوز

در شعله فریب دم دلنشین خویش

تا نوکم امید شکیب آفرین خویش



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

آنگاه که می شکفت گل زرد آفتاب
 بر روی آبگینه دریاچه کبود
 وز لرزه های بوسه پروانگان باد
 می ریخت برگ و باز گل نوشکفته بود
 آنجا که می غنود چمنزار سبزپوش
 در بستر شکوفه زرین آفتاب
 وز چنگ باد و بوسه پروانگان مست
 دامان کوه بود چو گیسو به پیچ و تاب
 آنجا که مهر کوه نشین مست و سرگران
 بر می گرفت از ره شب دامن نگاه
 در پرنیان نازک مهتاب می شکفت
 نیلوفر شب از دل استخر شامگاه
 آنجا که می چکید سرشک ستاره ها
 بر چهر نیلگون گل شتاب آسمان
 در جست و جوی شبنم لغزنده شهاب
 مهتاب می کشید به رخسار گل زبان
 در پرتو نگاه خوشت شبرو خیال
 راه بهشت گم شده آرزو گرفت
 چون سایه امید که دنبال آرزوست
 دل نیز بال و پر زد و دنبال او گرفت
 آوخ! که در نگاه تو آن نشو خند مهر
 چون کوب سحر بدرخشید و جان سپرد

آری تو هم بگو که درین حسرتم هنوز
 پایان این فسانه ناگفته تو را
 نیرنگ این شکوفه نشکفته تو را
 می دانم و هنوز ز افسون آرزو
 در دامن سراب فریبنده امید
 در جست و جوی مستی این جام ناپدید
 می خواهم از تو بشنوم ای دلربا بگو

عشق گمشده

آن شب که بوی زلف تو با بوسه نسیم
 مستانه سر به سینه مهتاب می گذاشت
 با خنده ای که روی لبت رنگ می نهفت
 چشم تو زیر سایه مژگان چه ناز داشت
 در باغ دل شکفت گل تازه امید
 کز چشمه نگاه تو باران مهر ریخت
 پیچید بوی زلف تو در باغ جان من
 پروانه شد خیالم و با بوی گل گریخت
 آنجا که می چکید ز چشم سیاه شب
 بر گونه سپید سحر اشک واپسین
 وز پرتو شراب شفق بر جبین روز
 گل می شود مستی خندان آتشین



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

خاموش شد ستاره بخت سپید من
 وز نوامید غم زده در سینه ام فسرد
 برگشتم از تو هم که در آن چشم خودپسند
 آن مهر دلنواز دمی بیشتر نزیست
 برگشتم و درون دل بی امید من
 بر گور عشق گم شده یاد تو میگریست

آواز نگاه تو

می شنوم آناست
 موسیقی چشم تو در گوش من
 موج نگاه تو هم آواز ناز
 ریخت چو مهتاب در آغوش من
 می شنوم در نگه گرم توست
 گم شده گلبانگ بهشت امید
 این همه گشتم من و دلخواه من
 در نگه گرم تو می آرمید
 زمزمه شعر نگاه تو را
 می شنوم با دل و جان آشناست
 اشک زلال غزل حافظ است
 نغمه مرغان بهشتی نواست
 می شنوم در نگه گرم توست

نغمه آن شاهد رویانشین
 باز ز گلبانگ تو سر می کشد
 شعله این آرزوی آتشین
 موسیقی چشم تو گویاتر است
 از لب پر ناله و آواز من
 وه که تو هم گر بتوانی شنید
 زین نگه نغمه سرا راز من

آشنا سوز

چرا پنهان کنم؟ عشق است و پیداست
 درین آشفته اندوه نگاهم
 تو را می خواهم ای چشم فسون بار
 که می سوزی نهران از دیرگاهم
 چه می خواهی ازین خاموشی سرد؟
 زبان بگشا که می لرزد امیدم
 نگاه بی قرارم بر لب توست
 که می بخشی به شادی های نویدم
 دلم تنگ است و چشم حسرتم باز
 چراغی در شب تارم برافروز
 به جان آمد دل از ناز نگاهت
 فرو ریز این سکوت آشناسوز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

اندوه رنگ

می روی اما گریز چشم وحشی رنگ تو
 راز این اندوه بی آرام نتواند نهفت
 می روی خاموش و می پیچد به گوش خسته ام
 آنچه با من لرزش لبهای بی تاب تو گفت
 چیست ای دلدار این اندوه بی آرام چیست
 کز نگاهت می تراود نازدار و شرمگین؟
 آه می لرزد دلم از ناله ای اندوه بار
 کیست این بیمار در چشمت که می گرید حزین؟
 چون خزان آرا گل مهتاب رویا رنگ و مست
 می شکوفد در نگاهت راز عشقی ناشکیب
 وز میان سایه های وحشی اندوه رنگ
 خنده می ریزید به چشمت آرزویی دل فریب
 چون صفای آسمان در صبح نمناک بهار
 می تراود از نگاهت گریه پنهان دوش
 آری ای چشم گریز آهنگ سامان سوخته
 بر چه گریان گشته بودی دوش؟ از من وامپوش
 بر چه گریان گشته بودی؟ آه ای چشم سیاه
 از تپیدن باز می ماند دل خوش باورم
 در گمان اینکه شاید شاید آن اشک نهان
 بود در خلوت سرای سینه ات یادآورم

نوش نگاه

باز باشد ز چشمه نوشی
 همچو باران زلال ناز و نگاه
 باز در جام جان من سرداد
 همچو مهتاب باده ای دلخواه
 بازم از دست می برد نگاهی
 نگاهی چون شراب مستی بخش
 چه نگاهی که همچو بوی گلاب
 می شود در مشام جانم پخش
 آه می نوشمت چو شیر گل
 چستی؟ ای نگاه نازآلود
 تو گلابی گلاب شهد آگین
 تو شرابی شراب گل پالود
 چه شرابی کز آن پیاله چشم
 همچو لغزاب ساغر لبریز
 می چکد خوش به کام تشنه من
 آتش افروز و آرزو انگیز
 آه پیمانه ای دگر که هنوز
 می گدازد ز تشنگی جگرم
 چه شرابی تو؟ وه چه شورانگیز
 سرکشیدم تو را و تشنه ترم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

درد گنگ

نمی دانم چه می خواهم بگویم
 زبانم در دهان باز بسته ست
 در تنگ قفس باز است و افسوس
 که بال مرغ آوازم شکسته ست
 نمی دانم چه می خواهم بگویم
 غمی در استخوانم می گدازد
 خیال ناشناسی آشنا رنگ
 گهی می سوزدم گه می نوازدم
 گهی در خاطر می جوشد این وهم
 ز رنگ آمیزی غمهای انبوه
 که در رگهام جای خون روان است
 سیه داروی زهرآگین اندوه
 فغانی گرم و خون آلود و پردرد
 فرو می پیچیدم در سینه تنگ
 چو فریاد یکی دیوانه گنگ
 که می کوبد سر شوریده بر سنگ
 سرشکی تلخ و شور از چشمه دل
 نهان در سینه می جوشد شب و روز
 چنان مار گرفتاری که ریزد
 شرنگ خشمش از نیش جگر سوز
 پریشان سایه ای آشفته آهنگ

ز مغزم می تراود گیج و گمراه
 چو روح خوابگردی مات و مدهوش
 که بی سامان به ره افتد شبانگاه
 درون سینه ام دردی ست خونبار
 که همچون گریه می گیرد گلویم
 غمی آفته دردی گریه آلود
 نمی دانم چه می خواهم بگویم

اندوه

خسته و غم زده با زمزمه ای حزن آلود
 شب فرو می خزد از بام کبود
 تازه بند آمده باران و نسیمی نمناک
 می تراود ز دل سرد شبانگاه خموش
 شمع افسرده ماه از پس آن ابر سیاه
 گاه می خندد و می تابد از اندوهی س ر د
 خنده ای غم زده چون خنده درد
 تابشی خسته و بی رنگ و تباه
 چون نگاهی که در آن موج زند سایه نرگ
 سوزناک از دل ویران درختان خموش
 می رسد گاه یکی نغمه آشفته به گوش
 نغمه ای گم شده از سینه نایی موهوم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

بانگی آواره و شوم
می کشد مرغ شباهنگ خروش
می رود ابر و یکی سایه انبوه و سیاه
نرم و خاموش فرو می خزد از گوشه بام
آه دردی ست در آن اختر لرزنده که گاه
کورسو می زند و می شود از دیده نهان
وز نهیب نفس تیره شام
می کشد مرغ شباهنگ فغان
آه ای مرغ شباهنگ خموش
بس کن این بانگ و خروش
بشکن این ناله پرسوز و گداز
بشکن این ناله که آن مایه ناز
تازه رفته ست به خواب
آری ای مرغک اندوه پرست
بس کن این شور و شتاب
بس کن این زمزمه او بیماراست

بر سنگ چشم او

بر سر گوری که روزی بود آتشگاه عشق من
وز لهیب آرزویی روشن و خوش تاب
شعله می افراشت

وینک از خاکستری پوشیده
کز وی جز خموشی چشم نتوان داشت
می چکد اشک نگاهم تلخ
می چکد اشک نگاهم نیز در آن جام زهرآگین
کز شرنگ بوسه لبریز است
وز فسونی تازه می خواند مرا هر دم که
بازاً این چه پرهیز است
وز نهیب گور سرد چشم او
کاندر آن هر گونه امیدی فرو مرده ست
پای واپس می نهم
بی نیاز بوسه ای پرشور
کز فریبی تازه می رقصد در آن لبخند
بی نیاز از خنده ای دلبند
کز فسونی تازه می جوشد در آن آواز
می چکد اشک نگاهم باز
بر سر گوری که روزی بود آتشگاه عشق من
وینک از خاکستر اندوه پوشیده ست
در میان این خموش آباد بی حاصل
در سکوت چیره این شام بی فرجام
می چکد اشک نگاهم بر مزار دل
می سراید قصه درد مرا با سنگ چشم او
با غمی کاندر دلم زد چنگ



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

وز پلاس هستی ام بگسیخت تار و پود
می رود می گویمش بدرود
وز نگاه خسته و پژمرده چون مهتاب پاییز ملال انگیز
می گذارم بر مزار آرزوهایم گلی ویران
یادگار آن امید گم شده آن عشق یادآور



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

شبگیر

پرده افتاد

پرده افتاد
 صحنه خاموش
 آسمان و زمین مانده مدهوش
 نقش ها رنگ ها چون مه و دود
 رفته بر باد
 مانده در پرده گوش
 رقص خاموش فریاد
 پرده افتاد
 صحنه خاموش
 وز شگفتی این رنگ و نیرنگ
 خنده یخ بسته بر لب
 گریه خشکیده در چشم
 پرده افتاد
 صحنه خاموش
 و آن نمایش
 که همچون فریبنده خوابی شگفت
 دل از من همی برد پایان گرفت

و من
 که بازیگر مات این صحنه بودم
 چو مرد فسون گشته خواب بند
 که چشم از شکست فسون برگشاید
 به جای تماشاگران یافتم خویشان را
 شگفتا! که را بخت آن داده اند
 که چون من
 تماشاگر بازی خویش باشد؟
 وز این گونه چون من
 تراشد
 فریب دل خویشان را
 که آخر رگ جان خراشد؟
 بلی پرده افتاد و پایان گرفت
 فسونکاری این شب بی درنگ
 و من در شگفت
 که چون کودکان
 بخندم بر این خواب افسانه رنگ؟
 و یا در نهفت دل تنگ خویش
 بگریم بر اندوه این سرگذشت؟



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

آزاد

دختری خوابیده در مهتاب
 چون گل نیلوفری بر آب
 خواب می بیند
 خواب می بیند که بیمار است دلدارش
 وین سیه رویا شکیب از چشم بیمارش
 باز می چیند
 می نشیند خسته دل در دامن مهتاب
 چون شکسته بادبان زورقی بر آب
 می کند اندیشه با خود
 از چه کوشیدم به آزارش؟
 وز پشیمانی سرکشی گرم
 می درخشد در نگاه چشم بیدارش
 روز دیگر
 باز چون دلداده می ماند به راه او
 روی می تابد ز دیدارش
 می گریزد از نگاه او
 باز می کوشد به آزارش

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من

به ستوه آمدم از این شب تنگ
 دیرگاهی ست که در خانه همسایه من خوانده خروس
 وین شب تلخ عبوس
 می فشارد به دلم پای درنگ
 دیرگاهی ست که من در دل این شام سیاه
 پشت این پنجره بیدار و خموش
 مانده ام چشم به راه
 همه چشم و همه گوش
 مست آن بانگ دلاویز که می آید نرم
 محو آن اختر شب تاب که می سوزد گرم
 مات این پرده شبگیر که می بازد رنگ
 آری این پنجره بگشای که صبح
 می درخشد پس این پرده تار
 می رسد از دل خونین سحر بانگ خروس
 وز رخ آینه ام می سترد زنگ فسوس
 بوسه مهر که در چشم من افشاند شرار
 خنده روز که با اشک من آمیخته رنگ

ای فردا

می خوانم و می ستایمت پر شور
 ای پرده دل فریب رویا رنگ



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

می بوسمت ای سپیده گلگون
 ای فردا ای امید بی نیرنگ
 دیری ست که من پی تو می پویم
 هر سو که نگاه می کنم آوخ
 غرق است در اشک و خون نگاه من
 هر گام که پیش می روم برپاست
 سر نیزه خون فشان به راه من
 وین راه یگانه راه بی برگشت
 ره می سپریم همره امید
 آگاه ز رنج و آشنا با درد
 یک مرد اگر به خاک می افتد
 بر می خیزد به جای او صد مرد
 این است که کاروان نمی ماند
 آری ز درون این شب تاریک
 ای فردا من سوی تو می رانم
 رنج است و درنگ نیست می تازم
 مرگ است و شکست نیست می دانم
 آبستن فتح ماست این پیکار
 می دانمت ای سپیده نزدیک
 ای چشمه تابناک جان افروز
 کز این شب شوم بخت بد فرجام
 بر می آیی شکفته و پیروز

وز آمدن تو زندگی خندان
 می آیی و بر لب تو صد لبخند
 می آیی و در دل تو صد امید
 می آیی و از فروغ شادی ها
 تابنده به دامن تو صد خورشید
 وز بهر تو بازگشته صد آغوش
 در سینه گرم توست ای فردا
 درمان امیدهای غم فرسود
 در دامن پاک توست ای فردا
 پایان شکنجه های خون آلود
 ای فردا ای امید بی نیرنگ

مهرگان نو

بگشاییم کفتران را بال
 بفروزیم شعله بر سر کوه
 بسراییم شادمانه سرود
 وین چنین با هزار گونه شکوه
 مهرگان را به پیشباز رویم
 رقص خوش پیچ و تاب پرچم ها
 زیر پرواز کفتران سپید
 شادی آرمیده گام سپهر



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

دختر خورشید

در نهفت پرده شب
 دختر خورشید
 نرم می بافد
 دامن رقاصه صبح طلایی را
 وز نگاه سیاه خویش
 می سراید مرغ مرگ اندیش
 چهره پرداز سحر مردهست
 چشمه خورشید افسرده ست
 می دواند در رگ شب
 خون سرد این فرسب شوم
 وز نهفت پرده شب دختر خورشید
 همچنان آهسته می بافد
 دامن رقاصه صبح طلایی را

صلح

جنبش گهواره
 نغمه لالایی
 ریزش چشمه شیر
 به لب غنچه تر
 پرپر پروانه

خنده نو شکفته خورشید
 مهرگان را درود می گویند
 گرم هر کار مست هر پندار
 همره هر پیام هر سوگند
 در دل هر نگاه هر آواز
 توی هر بوسه روی هر لبخند
 بسراییم
 مهرگان خوش باد

دید

کودک من کودک مسکین
 از برای تو
 دردهایی کور
 چشم می پاید
 در شکیب انتظار سالهای دور
 وینک اینجا من
 با تلاش طاقت رنج آزمای خویش
 چشم می پایم برای تو
 شادی فردای خندان را
 کودک من کودک شیرین



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

غروب

درختی پیر
 شکسته خشک تنها گم
 نشسته در سکوت و همناک دشت
 نگاهش دور
 فسرده در غروب مرده دلگیر
 و هنگامی که بر می گشت
 کلاغی خسته سوی آشیان خویش
 غم آور بر سر آن شاخه های خشک
 فروغ واپسین خنده خورشید
 شد خاموس

ناقوس

بانگ ناقوس در دلم برخاست
 من سر آسیمه وار و خواب آلود
 جستم از جا
 چه بود؟ آه چه بود؟
 روز شادی است؟ یا نوای عزاست؟
 هیچ کس لب به پاسخم نگشود
 باد جنبید و کشته شد فانوس
 شب گرانبار و تیره چون کابوس

جیک جیک گنجشک
 تابش چشم شناخت
 تپش خواهش گنگ
 نگه شوق و شکیب
 بوسه عشق و شتاب
 خنده دلکش گلهای سپید
 به سر زلف عروس
 جنبش گهواره
 نغمه لالایی...

شاید

در بگشایید
 شوع بیارید
 عود بسوزید
 پرده به یکسو زنید از رخ مهتاب
 شاید
 این از غبار راه رسیده
 آن سفری همنشین گم شده باشد



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

بانگ ناقوس در دلم برخاست
آه می پرسم از خود
این چه نواست؟
از برای که می زند ناقوس؟

کابوس

می پرد نیل شب از خاکستر سرد سحر
وز نهفت این مه آلود عبوس
می تراود صبح رنگ آور
واپسین فریاد مرغ حق
می چکد با لختههای خون
روی خاکستر
وز هراس روز دیگرگون
می تپد چونچشمه سیماب
چشم هر اختر
روی هر دیوار
ایستاده سایه ای چون وحشت کابوس
کور و کین گستر
وز صدای پای هر عابر
در کسوت پر هراس خویش می لرزند
سایه های شوم خوف آور

در همین هنگام
از سپهر نیلی زرتار
می تراود صبح آذرگون
زیرپای مرد چکمه پوش
چوبه های دار می روید
می شکوفد خون

بر سواد سنگ فرش راه

با تمام خشم خویش
با تمام نفرت دیوانه وار خویش
می کشم فریاد
ای جلاد
ننگت باد
آه هنگامی که یک انسان
می کشد انسان دیگر را
می کشد در خویشتن
انسان بودن را
بشنو ای جلاد
می رسد آخر
روز دیگرگون
روز کیفر



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

می درخشد زیر برق چکمه های تو
 لکه های خون دامنگیر
 و به کوه و دشت پیچیده ست
 نام ننگین تو با هر مرده باد خلق کیفرخواه
 و به جا مانده ست از خون شهیدان
 برسواد سنگ فرش راه
 نقش یک فریاد: ای جلاد ننگت باد

نیلوفر

ای کدامین شب
 یک نفس بگشای
 جنگل انبوه مژگان سیاهت را
 تا بلغزد بر بلور برکه چشم کبود تو
 پیکر مهتابگون دختری کز دور
 با نگاه خویش می جوید
 بوسه شیرین روزی آفتابی را
 از نوازش های گرم دست های من
 دختری نیلوفرین شبرنگ مهتابی
 می تپد بی تاب در خواب هوسناک امید خویش
 پای تا سر یک هوس آغوش
 و تنش لغزان و خواهش بارمی جوید

روز کین خواهی
 روز بار آوردن این شوره زار خون
 زیر این باران خونین
 سبز خواهد گشت بذر کین
 وین کویر خشک
 بارور خواهد شد از گلهای نفرین
 آه هنگامی که خون از خشم سرکش
 در تنور قلبها می گیرد آتش
 برق سرنیزه چه ناچیزست
 و خروش خلق
 هنگامی که می پیچد
 چون طنین رعد از آفاق تا آفاق
 چه دلاویزست
 بشنو ای جلاد
 می خروشد حشم در شیپور
 می کوبد غضب بر طبل
 هر طرف سر می کشد عصیان
 و درون بستر خونین خشم خلق
 زاده میشود طوفان
 بشنو ای جلاد
 و میوشان چهره با دستان خون آلود
 می شناسندت به صد نقش و نشان مردم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

چون مه پیچان به روی دره های خواب آلود سپیده دم
 بستم را
 تا بلغزد از طلب سرشار
 همچو موج بوسه مهتاب
 روی گندم زار
 تا بنوشد در نوازشهای گرم دستهای من
 شبم یک عشق وحشی را
 ای کدامین شب
 یک نفس بگشای سیاهت را

دیوار

پشت این کوه بلند
 لب دریای کبود
 دختری بود که من
 سخت می خواستمش
 و تو گویی که گالی
 آفریده شده بود
 که منش دوست بدارم پرشور
 و مرا دوست بدارد شیرین
 و شما می دانید
 آه ای اخترکان خاموش

که چه خوش دل بودیم
 من و او مست شکر خواب امید
 و چه خوشبختی پاک
 در نگاه من و او می خندید
 وینک ای دخترکان غماز
 گر نه لالید و نه گنگ
 بگشایید زبان
 و بگویید که از یک بهتان
 چون شد این چشمه غبار آلوده
 و میان من و او
 اینک این دشت بزرگ
 اینک این راه دراز
 اینک این کوه بلند

مرگ دیگر

مرگ در هر حالتی تلخ است
 اما من
 دوستتر دارم که چون از ره در آید مرگ
 در شبی آرام چون شمعی شوم خاموش
 لیک مرگ دیگری هم هست
 دردناک اما شگرف و سرکش و مغرور



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

کاروان

دیراست گالیا
 در گوش من فسانه دلدادگی مخوان
 دیگر ز من ترانه شوریدگی مخواه
 دیر است گالیا! به ره افتاد کاروان
 عشق من و تو؟ آه
 این هم حکایتی است
 اما درین زمانه که درمانده هر کسی
 از بهر نان شب
 دیگر برای عشق و حکایت کجال نیست
 شاد و شکفته در شب جشن تولدت
 تو بیست شمع خواهی افروخت تابناک
 امشب هزار دختر هم سال تو ولی
 خوابیده اند گرسنه و لخت روی خاک
 زیباست رقص و ناز سرانگشتهای تو
 بر پرده های ساز
 اما هزار دختر بافنده این زمان
 با چرک و خون زخم سرانگشت های شان
 جان می کنند در قفس تنگ کارگاه
 از بهر دستمزد حقیری که بیش از آن
 پرتاب می کنی تو به دامان یک گدا
 وین فرش هفت رنگ که پامال رقص توست

مرگ مردان مرگ در میدان
 با تپیدن های طبل و شیون شیپور
 با صفیر تیر و برق تشنه شمشیر
 غرقه در خون پیکری افتاده در زیر سم اسبان
 وه چه شیرین است
 رنج بردن
 پا فشردن
 در ره یک آرزو مردانه مردن
 وندر امید بزرگ خویش
 با سرود زندگی بر لب
 جان سپردن
 آه اگر باید
 زندگانی را به خون خویش رنگ آرزو بخشید
 و به خون خویش نقش صورت دلخواه زد بر پرده امید
 من به جان و دل پذیرا میشوم این مرگ خونین را

احساس

بسترم
 صدف خالی یک تنهایی ست
 و تو چون مروارید
 گردن آویز کسان دگری



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

اکنون ز من ترانه شوریدگی مخواه
 زود است گالیا! نرسیده ست کاروان
 روزی که بازوان بلورین صبحدم
 برداشت تیغ و پرده تاریک شب شکافت
 روزی که آفتاب
 از هرچه دریچه تافت
 روزی که گونه و لب یاران هم نبرد
 رنگ نشاط و خنده گم گشته بازیافت
 من نیز باز خواهم گردید آن زمان
 سوی ترانهها و غزلها و بوسه ها
 سوی بهارهای دل انگیز گل فشان
 سوی تو
 عشق من

از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ
 در تار و پود هر خط و خالش هزار رنج
 در آب و رنگ هر گل و برگش هزار ننگ
 اینجا به خاک خفته هزار آرزوی پاک
 اینجا به باد رفته هزار آتش جوان
 دست هزار کودک شیرین بی گناه
 چشم هزار دختر بیمار ناتوان
 دیر است گالیا
 هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست
 هرچیز رنگ آتش و خون دارد این زمان
 هنگامه رهایی لبها و دست هاست
 عصیان زندگی ست
 در روی من مخند
 شیرینی نگاه تو بر من حرام باد
 بر من حرام باد ازین پس شراب و عشق
 بر من حرام باد تپش های قلب شاد
 یاران من به بند
 در دخمه های تیره و نمناک باغشاه
 در عزلت تب آور تبعیدگاه خارک
 در هر کنار و گوشه این دوزخ سیاه
 زود است گالیا
 در گوش من فسانه دلداگی مخوان



زمین

مرجان

سنگی است زیر آب
 در گود شب گرفته دریای نیلگون
 تنها نشسته در تک آن گور سهمناک
 خاموش مانده در دل آن سردی و سکون
 او با سکوت خویش
 از یاد رفته ای ست در آن دخمه سیاه
 هرگز بر او نتافته خورشید نیم روز
 هرگز بر او نتافته مهتاب شامگاه
 بسیار شب که ناله برآورد و کس نبود
 کان ناله بشنود
 بسیار شب که اشک برافشاند و یاوه گشت
 در گود آن کبود
 سنگی است زیر آب ولی آن شکسته سنگ
 زنده ست می تپد به امیدی در آن نهفت
 دل بود اگر بهس ینه دلدار می نشست
 گل بود اگر به سایه خورشید می شکفت

زمین

زین پیش شاعران ثناخوان که چشم شان
 در سعد و نحس طالع و سیر ستاره بود
 بس نکته های نغز و سخنهای پرنگار
 گفتند در ستابش این گنبد کبود
 اما زمین که بیشتر از هر چه در جهان
 شایسته ستایش و تکریم آدمی ست
 گمنام و ناشناخته و بی سپاس ماند
 ای مادر ای زمین
 امروز این منم که ستایشگر توام
 از توست ریشه و رگ و خون و خروش من
 فرزندان حقگزار تو و شاکر توام
 بس روزگار گشت و بهار و خزان گذشت
 تو ماندی و گشادگی بی کرانه ات
 طوفان نوح هم نتوانست شعله کشت
 از آتش گداخته جاودانه ات
 هر پهلوان به خاک رسیده ست گرده اش
 غیر از تو ای زمین که در این صحنه ستیز
 ماندی به جای خویش
 پیوسته زورمند و گرانسنگ و استوار
 فرزندان بدسگالی اگر چون حرامیان
 بی حرمت تو تاخت



بانگ دریا

سینه باید گشاده چون دریا
تا کند نغمه ای چو دریا ساز
نفسی طاقت آزموده چو موج
که رود صد ره برآید باز
تن طوفان کش شکینده
که نفرساید از نشیب و فراز
بانگ دریادلان چنین خیزد
کار هر سینه نیست این آواز

هرگز تهی نشد دلت از مهر مادری
با جمله ناسپاسی فرزند شناخت
آری زمین ستایش و تکریم را سزااست
از اوست هر چه هست در این پهن بارگاه
پروردگان دامن و گهواره وی اند
سهراب پهلوان و سلیمان پادشاه
ای بس که تازیانه خونین برق و باد
پیچیده دردناک
بر گرده زمین
ای بس که سیل کف به لب آورده عبوس
جوشیده سهمناک بر این خاک سهمگین
زان گونه مرگبار که پنداشتی دریغ
دیگر زمین همیشه تهی مانده از حیات
اما زمین همیشه همان گونه سخت پشت
بیرون کشیده تن
از زیر هر بلا
و آغوش باز کرده به لبخند آفتاب
زرین و پرسخاوت و سرسبز و دلگشا
بگذار چون زمین
من بگذرانم شب طوفان گرفته را
آنکه به نوش خند گهربار آفتاب
پیش تو گسترم همه گنج نهفته را



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

چند برگ از یلدا

بوسه

گفتمش

شیرین ترین آواز چیست؟

چشم غمگینش به رویم خیره ماند

قطره قطره اشکش از مژگان چکید

لرزه افتادش به گیسوی بلند

زیر لب غمناک خواند

ناله زنجیرها بر دست من

گفتمش

آنکه که از هم بگسلند

خنده تلخی به لب آورد و گفت

آرزویی دلکش است اما دریغ

بخت شورم ره برین امید بست

و آن طلایی زورق خورشید را

صخره های ساحل مغرب شکست

من به خود لرزیدن از دردی که تلخ

در دل من با دل او می گریست

گفتمش

بنگر در این دریای کور

چشم هر اختر چراغ زورقی ست

سر به سوی آسمان برداشت گفت

چشم هر اختر چراغ زورقی ست

لیکن این شب نیز دریا بی ست ژرف

ای دریغاش پروان! کز نیمه راه

می کشد افسون شب در خواب شان

گفتمش

فانوس ماه

می دهد از چشم بیداری نشان

گفت

اما در شبی این گونه گنگ

هیچ آوایی نمی آید به گوش

گفتمش

اما دل من می تپد

گوش کن اینک صدای پای دوست

گفت

ای افسوس در این دام مرگ

باز صید تازه ای را می برند

این صدای پای اوست

گریه ای افتاد در من بی امان

در میان اشک ها پرسیدمش



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

خوش ترین لبخند چیست؟
 شعله ای در چشم تارکش شکفت
 جوش خون در گونهایش آتش فشاند
 گفت
 لبخندی که عشق سربلند
 وقت مردن بر لب مردان نشاند
 من ز جا برخاستم
 بوسیدمش

گریز

از هم گریختیم
 و آن نازنین پیاله دلخواه را دریغ
 بر خاک ریختیم
 جان من و تو تشنه پیوند مهر بود
 دردا که جان تشنه خود را گداختیم
 بس دردناک بود جدایی میان ما
 از هم جدا شدیم و بدین درد ساختیم
 دیدار ما که آن همه شوق و امید داشت
 اینک نگاه کن که سراسر ملال گشت
 و آن عشق نازنین که میان من و تو بود
 دردا که چون جوانی ما پایمال گشت

با آن همه نیاز که من داشتم به تو
 پرهیز عاشقانه منناگزیر بود
 من بارها به سوی تو بازآمدم ولی
 هر بار دیر بود
 اینک من و تو ایم دو تنهای بی نصیب
 هر یک جدا گرفته ره سرنوشت خویش
 سرگذشته در کشاکش طوفان روزگار
 گم کرده همچو آدم و حوا بهشت خویش

سرگذشت

باز باران است و شب چون جنگلی انبوه
 از زمین آهسته می روید
 با نواهایی به هم پیچیده زیر ریزش باران
 با خود او را زیر لب نجواست
 سرگذشتی تلخ می گوید
 کوچه تاریک است
 بانگ پایبی می شود نزدیک
 شاخه ای بر پنجره انگشت می ساید
 اشک باران می چکد بر شیشه تاریک
 من نشسته پیش آتش در اجاقم هیمه می سوزد
 دخترم یلدا



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

خیره بر او چشم خون گرفته خورشید
 دامن دشت از غبار سوخته پر شد
 مرغ شب از آشیانه پر زد و نالید
 جنگل آتش گرفته از نفس افتاد
 و آن همه رنگ و ترانه گشت فراموش
 ابر سیه خیمه زد گرفته و سنگین
 بر سر ویرانه های جنگل خاموش
 اما شب ها که جز ستاره کسی نیست
 زمزمه ای در میان جنگل خفته ست
 خاک نفس می کشد هنوز تو گویی
 در نفسش بوی باغ های شکفته ست
 سینه این خاک خشک سوخته حاصل
 بستر بس جویبارهای روان است
 در دل گسترده اش چو ابر گرانباز
 اشک زلال هزار چشمه نهان است
 پر ز عطش ریشه های زنده سرکش
 چنگ فرو می برند در جگر خاک
 قلب زمین می زند ز جنبش رستن
 با تپش پر شتاب خون طربناک
 در دل هر دانه ای ز شوق شکفتن
 رقص دلاویز ناز می شود آغاز
 گویی در باغ آفتابی جانش

خفته در گهواره می جنباندش مادر
 شب گران بار است و باران همچنان یکریز می بارد
 سایه باریک اندام زنی افتاده بر دیوار
 بچه اش را می فشارد در بغل نومید
 در دلش انگار چیزی را
 می کنند از ریشه خون آلود
 لحظه ای می ایستد خم می شود آهسته با تردید
 رعد می غرد
 سیل می بارد
 آخرین اندیشه مادر
 چه خواهی شد؟
 آسمان گویی ز چشم او فرو می بارد این باران
 باز باران است و شب چون جنگلی انبوه
 بر زمین گسترده هر سو شاخ و برگش را
 با صداهایی به هم پیچیده دارد زیر لب نجوا
 من نشسته تنگ دل پیش اجاق سرد
 دخترم یلدا
 خفته در گهواره اش آرام

پردگی

جنگل سرسبز در حریق خزان سوخت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

پی های های گریه شبی نیست
 اما خروش وحشی دریا
 گم می کند در این ظب طوفان
 فریادهای خسته او را
 بس در حصار این شب دلگیر
 ماندم نگاه بسته به روزن
 همچون گیاه رسته بن چاه
 یک یک ستاره ها به سر من
 چون اشک پر شدند و چکیدند
 نایی نرست آخر از این چاه
 تا ناله های من بتواند
 روزی به گوش رهگذری گفت
 وز خون تلخ من گل سرخی
 در این کویر سوخته نشکفت
 بس آرزو که در دل من مرد
 چون عشق های دور جوانی
 اما امید همره من ماند
 تنها گریستیم نهانی
 مرغ قفس اگر چه اسیر است
 باز آرزوی پر زدنش هست
 اینک ستم! که مرغ هوا را
 ز یاد رفته است دریغا

آمده ناگه هزار مرغ به پرواز
 راه گشایان بذرهایی نهانی
 گر شده از زیر سنگ ره بگشایند
 نازک جانان سبزپوش بهاری
 رقصان رقصان ز خاک و خاره برآیند
 جوشش آن رنگ و بو که در تن ساقه ست
 تا نشود گل ز کار باز نماند
 شیره خورشید در رگش به تکاپوست
 تا که چو رنگین کمان شکوفه فشانند
 اینک ای باغبان شکوه شکفتن
 ساقه جوانه زد و جوانه ترک خورد
 شاخه خشکی که در تمام زمستان
 زندگیش را نهفته داشت گل آورد

سنگواره

این ساکت صبور که چون شمع
 سر کرده در کنار غم خویش
 با این شب دراز و درنگش
 جانش همه فغان و دریغ است
 فریادهاست در دل تنگش
 در خلوت غم آور مرجان



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

رویای آشیانه در ابر
 شب ها در انتظار سپیده
 با آتشی که در دل من بود
 چون شمع قطره قطره چکیدم
 افسوس! بردیچه باد است
 فانوس نیمه جان امیدم
 بس دیر ماندی ای نفس صبح
 کاین تشنه کام چشمه خورشید
 در آرزوی لعل شدن مرد
 و امروز زیر ریزش ایام
 خود سنگواره ای ست ز امید

تشویش

بنشینیم و بیندیشیم
 این همه با همیگانه
 این همه دوری و بیزاری
 به کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
 و چه خواهد آمد بر سر ما با این دل‌های پراکنده؟
 جنگلی بودیم
 شاخه در شاخه همه آغوش
 ریشه در ریشه همه پیوند
 وینک انبوه درختانی تنهایییم

مهربانی به دل بسته ما مرغی ست
 کز قفس در نگشادیمش
 و به عذری که فضایی نیست
 و ندرین باغ خزان خورده
 جز سموم ستم آورده هوایی نیست
 ره پرواز ندادیمش
 هستی ما که چو آینه
 تنگ بر سینه فشردیمش از وحشت سنگ انداز
 نه صفا و نه تماشا به چه کار آمد؟
 دشمنی دل ها را با کین خوگر کرد
 دست ها با دشنه همدستان گشتند
 و زمین از بدخواهی به ستوه آمد
 ای دریغا که دگر دشمن رفت از یاد
 وینک از سینه دوست
 خون فرو می ریزد
 دوست کاندر بر وی گریه انباشته را نتوانی سر داد
 چه توان گفتمش؟
 بیگانه ست
 و سرایی که به چشم انداز پنجره اش
 نیست درختی که بر او مرغی
 به فغان تو دهد پاسخ زندان است
 من به عهدی که بدی مقبول



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

و آسمان چون من غبار آلود دلگیری
باد بوی خاک باران خورده می آرد
سبزه ها در رهگذر شب پریشانند
آه اکنون بر کدامین دشت می بارد
باغ حسرتناک بارانی ست
چون دل من در هوای گریه سیری

و توانایی دانایی ست
با تو از خوبی می گویم
از تو دانایی می جویم
خوب من! دانایی را بنشان بر تخت
و توانایی را حلقه به گوشش کن
من به عهدی که وفاداری
داستانی ملال آور
و ابلهی نیست دگر افسوس
داشتن جنگ برادرها را باور
آشتی را
به امیدی که خرد فرمان خواهد راند
می کنم تلقین
و ندر این فتنه بی تدبیر
با چه دلشوره و بیمی نگرانم من
این همه با هم بیگانه
این همه دوری و بیزاری
به کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
و چه خواهد آمد بر سر ما با این دلهای پراکنده؟
بنشینیم و بیندیشیم

گریه

سایه ها زیر درختان در غروب سبز می گریند
شاخه ها چشم انتظار سرگذشت ابر



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

یادگار خون سرو

برای روزنبرگ ها

خبر کوتاه بود

«اعدامشان کنید»

خروش دخترک برخاست

لبش لرزید

دو چشم خسته اش از اشک پر شد

گریه را سر داد

و من با کوششی پر درد اشکم را نهان کردم

چرا اعدامشان کردند؟

می پرسد ز من با چشم اشک آلود

عزیزم دخترم

آنجا شگفت انگیز دنیایی ست

دروغ و دشمنی فرمانروایی می کند آنجا

طلا: این کیمیای خون انسان ها

خدایی می کند آنجا

شگفت انگیز دنیایی که همچون قرنهای دور

هنوز از ننگ آزار سیاهان دامن آلوده ست

در آنجا حق و انسان و حرفهایی پوچ و بیهوده ست

در آنجا رهزنی آدمکش خونریزی آزاد است

و دست و پای آزادی ست در زنجیر

عزیزم دخترم

آنان

برای دشمنی با من

برای دشمنی با تو

برای دشمنی با راستی

اعدام شان کردند

و هنگامی که یاران

با سرود زندگی بر لب

به سوی مرگ می رفتند

امیدی آشنا می زد چو گل در چشم شان لبخند

به شوق زندگی آواز می خواندند

و تا پایان ره راه روشن خود با وفا ماندند

عزیزم

پاک کن از چهره اشکت را ز جا برخیز

تو در من زنده ای من در تو ما هرگز نمی میریم

من و تو با هزاران دگر

این راه را دنبال می گیریم

از آن ماست پیروزی

از آن ماست فردا با همه شادی و بهروزی

عزیزم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

کار دنیا رو به آبادی ست
و هر لاله که از خون شهیدان می دمد امروز
نوید روز آزادی ست

شکست

آسمان زیر بال اوج تو بود
چون شده ای دل که خاکسار شدی؟
سر به خورشید داشتی و دریغ
زیر پای ستم غبار شدی
ترسم ای دلنشین دیرینه
سرگذشت تو هم زیاد رود
آرزومند را غم جان نیست
آه اگر آرزو به باد رود

هفتمین اختر

ای دریغا چه گلی ریخت به خاک
چه بهاری پژمرد
چه دلی رفت به باد
چه چراغی افسرد
هر شب این دلهره طاقت سوز

خوابم از دیده ربود
هر سحر چشم گشودم نگران
چه خبر خواهد بود؟
سرنوشت دل من بود درین بیم و امید
آه ای چشمه نوشین حیات
ای امید دلبنده
گرچه صد بار دلم از تو شکست
هیچ گاه از لب نوشت نبریدم پیوند
آخر ای صبحدم خون آلود
آمد آن خنجر بیداد فرود
شش ستاره به زمین در غلتید
شش دل شیر فروماند از کار
شش صدا شد خاموش
بانگ خون در دل ریشم برخاست
پر شدم از فریاد
هفتمین اختر صبح سیاه
دل من بود که بر خاک افتاد

هول

باز طوفان شب است
هول بر پنجره می کوبد مشمت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

زیر آن ساقه تر
 عطر را زمزمه کردم تا صبح
 من به باغ گل سرخ
 در تمام شب سرد
 روشنایی را خواندم با آب
 و سحر را به گل و سبزه بشارت دادم

طرح

گلوی مرغ سحر را بریده اند و هنوز
 در این شط شفق آواز سرخ او جاری است

سرخ و سفید

تا نیاراید گیسوی کبودش را به
 شقایق ها
 صبح فرخنده
 در آینه نخواهد خندید

فلق

ای صبح

شعله می لرزد در تنهایی
 باد فانوس مرا خواد کشت؟

من به باغ گل سرخ

در گشودند به باغ گل سرخ
 و من دل شده را
 به سراپرده رنگین تماشا بردند
 من به باغ گل سرخ
 با زبان بلبل خواندم
 در سماع شب سروستان دست افشاندم
 در پریخانه پر نقش هزار آینه اش
 خویشتن را به هزاران سیما دیدم
 با لب آینه خندیدم
 من به باغ گل سرخ
 همره قافله رنگ و نگار
 به سفر رفتم
 از خاک به گل
 رقص رنگین شکفتن را
 در چشمه نور
 مژده دادم به بهار
 من به باغ گل سرخ



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

ای بشارت فریاد
امشب خروس را
در آستان آمدنت
سر بریده اند

مرثیه جنگل

شب همه غم های عالم را خبر کن
بنشین و با من گریه سر کن
گریه سر کن
ای جنگل ای انبوه اندوهان دیرین
ای چون دل من ای خموش گریه آگین
سر در گریبان در پس زانو نشسته
ابرو گره افکنده چشم از درد بسته
در پرده های اشک پنهان کرده بالین
ای جنگل ای داد
از آشیانت بوی خون می آورد باد
بر بال سرخ کشرک پیغام شومی ست
آنجا چه آمد بر سر آن سرو آزاد؟
ای جنگل ای شب
ای بی ستاره
خورشید تاریک

اشک سیاه کهکشان های گسسته
آینه دیرینه زنگار بسته
دیدی چراغی را که در چشمت شکستند؟
ای جنگل ای غم
چنگ هزار آوای باران های ماتم
در سایه افکند کدامین ناربن ریخت
خون از گلوی مرغ عاشق؟
مرغی که می خواند
مرغی که با آوازش از کنج قفس پرواز می کرد
مرغی که می خواست
پرواز باشد
ای جنگل ای حیف
همسایه شب های تلخ نامرادی
در آستان سبز فروردین دریغا
آن غنچه های سرخ را بر باد دادی
ای جنگل ای پیوسته پاییز
ای آتش خیس
ای سرخ و زرد ای شعله سرد
ای در گلوی ابر و مه فریاد خورشید
تا کی ستم با مرد خواهد کرد نامرد؟
ای جنگل ای در خود نشسته
پیچیده با خاموشی سبز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

از خواب
 با گریه پا شدم
 دستم هنوز
 در گردن بلند تو آویخته ست
 و عطر گیسوان سیاه تو با لبم
 آمیخته ست
 دیدار شد میسر و با گریه پا شدم

پرنده می داند

خیال دلکش پرواز در طراوت ابر
 به خواب می ماند
 پرنده در قفس خویش
 خواب می بیند
 پرنده در قفس خویش
 به رنگ و روغن تصویر باغ می نگردد
 پرنده می داند
 که باد بی نفس است
 و باغ تصویری ست
 پرنده در قفس خویش
 خواب می بیند

خوابیده با رویای رنگین بهار نغمه پرداز
 زین پیله کی آن نازنین پروانه خواهد کرد پرواز؟
 ای جنگل ای همراز کوچک خان سردار
 هم عهد سرهای بریده
 پر کرده دامن
 از میوه های کال چیده
 کی می نشیند درد شیرین رسیدن
 در شیر پستانهای سبزت؟
 ای جنگل ای خشم
 ای شعله ور چون آذرخش پیرهن چاک
 با من بگو از سرگذشت آن سپیدار
 آن سهمگین پیکر که با فریاد تندر
 چون پاره ای از آسمان افتاد بر خاک
 ای جنگل ای پیر
 بالنده افتاده آزاد زمینگیر
 خون می چکد اینجا هنوز از زخم دیرین تبرها
 ای جنگل! اینجا سینه من چون تو زخمی ست
 اینجا دمام دارکوبی بر درخت پیر می کوبد

خواب

با گریه می نویسم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

سقوط

گردنی می افراشت
 سرش از چرخ فراتر می رفت
 آسمان با همه اخترهایش
 بوسه می زد به سر انگشتش
 سکه خورشید
 بود در مشتش
 یک سر و گردن
 گاه
 نه کم از فاصله کیهانی ست
 وز سرافرازی تا خواری
 جز یک سر مو فاصله نیست
 او سری خم کرد
 و آسمان با همه اخترهایش
 دور شد از سر او

گریه سیب

شب فرو می افتاد
 به درون آدم و پنجره ها رابستم
 باد با شاخه در آویخته بود
 من در این خانه تنها تنها

غم عالم به دلم ریخته بود
 ناگهان حس کردم
 که کسی
 آنجا بیرون در باغ
 در پس پنجره ام می گرید
 صبحگاهان شبنم
 می چکید از گل سیب

صبحی

برداشت آسمان را
 چون کاسه ای کبود
 و صبح سرخ را
 لاجرعه سر کشید
 آنگاه
 خورشید در تمام وجودش طلوع کرد

شاد باش

بانگ خروس از سرای دوست برآمد
 خیز و صفا کن که مژده سحر آمد
 چشم تو روشن



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

شادی آن صبح آرزو که ببینیم
بوم ازین بام رفت و خوش خبر آمد

آزادی

ای شادی
آزادی
ای شادی آزادی
روزی که تو بازایی
با این دل غم پرورد
من با تو چه خواهم کرد؟
غم هامان سنگین است
دل هایمان خونین است
از سر تا پامان خون می بارد
ما سر تا پا زخمی
ما سر تا پا خونین
ما سر تا پا دردییم
ما این دل عاشق را
در راه تو آماج بلا کردیم
وقتی که زبان از لب می ترسید
وقتی که قلم از کاغذ شک داشت
حتی حتی حافظه از وحشت در خواب سخن گفتن می آشفتم

باغ تو آباد
دست مریزاد
هشت حافظ به همراه تو که آخر
دست به کاری زدی و غصه سر آمد
بخت تو برخاست
صبح تو خندید
از نفست تازه گشت آتش امید
و که به زندان ظلمت شب یلدا
نور ز خورشید خواستی و برآمد
گل به کنار است
باده به کار است
گلشن و کاشانه پر ز شور بهار است
بلبل عاشق! بخوان به کام دل خویش
باغ تو شد سبز و سرخ گل به بر آمد
جام تو پر نوش
کام تو شیرین
روز تو خوش باد
کز پس آن روزگار تلخ تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آمد
رزم تو پیروز
بزم تو پر نور
جام به جام تو می زرم ز ره دور



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

می گفتیم
آن مرغ که در ابر سفر می کرد
آن بذر که در خاک چمن می شد
آن نور که در آینه می رقصید
در خلوت دل با ما نجوا داشت
با هر نفسی مژده دیدار تو می آورد
در مدرسه در بازار
در مسجد در میدان
در زندان در زنجیر
ما نام تو را زمزمه می کردیم
آزادی آزادی آزادی
آن شبها آن شبها آن شبها
آن شبهای ظلمت وحشت زا
آن شبهای کابوس
آن شبهای بیداد
آن شبهای ایمان
آن شبهای فریاد
آن شبهای طاقت و بیداری
در کوچه تو را جستیم
بر بام تو را خواندیم
آزادی آزادی آزادی
می گفتم

ما نام تو را در دل
چون نقشی بر یاقوت
می کردیم
وقتی که در آن کوچه تاریکی
شب از پی شب می رفت
و هول سکوتش را
بر پنجره فرو بسته فرو می ریخت
ما بانگ تو را با فوران خون
چون سنگی در مرداب
بر بام و در افکندیم
وقتی که فریب دیو
در رخت سلیمانی
انگشتر را یکجا با انگشتان می برد
ما رمز تو را چون اسم اعظم
در قول و غزل قافیه می بستیم
از می از گل از صبح
از آینه از پرواز
از سیمرخ از خورشید
می گفتیم
از روشنی از خوبی
از دانایی از عشق
از ایمان از امید



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

می آیی و من در دل می لرزم
 این چیست که در دست تو پنهان است؟
 این چیست که در پای تو پیچیده ست؟
 ای آزادی آیا با زنجیر
 می آیی؟

بازگشت

بی مرغ آشیانه چه خالی ست
 خالی تر آشیانه مرغی
 جفت خود جداست
 آه ای کبوتران سپید شکسته بال
 ینک به آشیانه دیرین خوش آمدید
 اما دلم به غارت رفته ست
 با آن کبوتران که پریدند
 با آن کبوتران که دریغا
 هرگز به خانه بازنگشتند

کیوان ستاره بود

ما از نژاد آتش بویدم
 همزاد آفتاب بلند اما

روزی که تو بازآیی
 من قلب جوانم را
 چون پرچم پیروزی
 برخواهم داشت
 وین بیرق خونین را
 بر بام بلندتو
 خواهم افراشت
 می گفتم
 روزی که تو بازآیی
 این خون شکوفان را
 چون دسته گل سرخی
 در پای توخواهم ریخت
 وین حلقه بازو را
 در گردن مغرورت
 خواهم آویخت
 ای آزادی بنگر آزادی
 این فرش که در پای تو گسترده ست
 از خون است
 این حلقه گل خون است
 گل خون است
 ای آزادی
 از ره خون می آیی اما



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

از پرتو ستاره او گرم داشتم
 کیوان ستاره بود
 با نور زندگانی می کرد
 با نور درگذشت
 او در میان مردمک چشم ما نشست
 تا ایم ودیعه را
 روزی به صبحدم بسپاریم

ز بال سرخ قناری

هجوم غرت شب بود و خون گرم شفق
 هنوز می جوشید
 هنوز پیکر گلگون آفتاب شهید
 بر آن کرانه دشت کبود می جنبید
 هنوز برکه غمگین به یاد می آورد
 پرده رنگی روزی که دم به دم می کاست
 تو با چراغ دل خویش آمدی بر بام
 ستاره ها به سلام تو آمدند : سلام
 سلام بر تو که چشم تو گاهواره روز
 سلام بر تو که دست تو آشیانه مهر
 سلام بر تو که روی تو روشنایی ماست
 سلام بر تو که از نور داشتی پیغام

با سرنوشت تیره خاکستر
 عمری میان کوره بیداد سوختیم
 او چون شراره رفت
 من با شکیب خاکستر ماندم
 کیوان ستاره شد
 تا برفراز این شب غمناک
 امید روشنی را
 با ما نگاه دارد
 کیوان ستاره شد
 تا شب گرفتگان
 راه سپید را بشناسند
 کیوان ستاره شد
 که بگوید
 آتش
 آنگاه آتش است
 کز اندرون خویش بسوزد
 وین شام تیره را بفروزد
 من در تمام این شب یلدا
 دست امید خسته خود را
 در دستهای روشن او می گذاشتم
 من در تمام این شب یلدا
 ایمان آفتابی خود را



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

آشکارا بادت
بر لب چشمه خورشید زلال
جرعه نور گوارا بادت

تو چون شهاب گذشتی بر آن سکوت سیاه
تو چون شهاب نوشتی به خون روشن خویش
که صبح تازه ز خون شهید خاست
ز بال سرخ تو خواندم در آن غروب قفس
که آفتاب رها گشتن فناری هاست

بیرون شد از گمار

راه در جنگل اوهام گم است
سینه بگشای چو دشت
اگر تو خورشید حقیقت باید
وقتی از جنگل گم
پا نهادی بیرون
و رها گشتی
از آن گره کور گمار
ناگهان آبشاری از نور
بر سرت می ریزد
و آسمان
با همه پهناوری بی مرزش
در تو می آمیزد
ای فراز آمده از جنگل کور
هستی روشن دشت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

راهی و آهی

زندگی نامه

یادها انبوه شد
در سر پر سرگذشت
جز طنین خسته نافوس
رفته ها را بازگشت

دیباچه خون

نه هراسی نیست
من هزاران بار
تیرباران شده ام
و هزاران بار
دل زیبای مرا از دار آویخته اند
و هزاران بار
با شهیدان تمام تاریخ
خون جوشان مرا
به زمین ریخته اند
سرگذشت دل من

زندگی نامه انسان است
که لبش دوخته اند
زنده اش سوخته اند
و به دارش زده اند
آه ای بابک خرم دین
تو لومومبا را می دیدی
و لومومبا می دید
مرگ خونین مرا در بولیوی
راز سرسبزی حلاج این است
ریشه در خون شستن
باز از خون رستن
در ویتنام هزاران بار
زیر تیغ جلاد
زخم برداشته ام
و ندر آن آتش و خون
باز چون پرچم فتح
قامت افراشته ام
آه ای آزادی
دیرگاهی ست ک از اندونزی تاشیلی
خاک این دشت جگر سوخته با خون تو می آمیزد
دیرگاهی ست که از پیکر مجروح ححح فلسطین شب و روز
خون فرو می ریزد



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

مرگ ما سهل تر از کندن یک برگ است
 من به این باغ می اندیشم
 که یکی پشت درش با تبری نیز کمین کرده ست
 دوستان گوش کنید
 مرگ من مرگ شماست
 مگذارید شما را بکشند
 مگذارید که من بار دگر
 در شما کشته شوم

آه آینه

او را ز گیسوان بلندش شناختند
 ای خاک این همان تن پاک است؟
 انسان همین خلاصه خاک است؟
 وقتی که شانه می زد
 انبوه گیسوان بلندش را
 تا دوردست آینه می راند
 اندیشه خیال پسندش را
 او با سلام صبح
 خندان گلی ز آینه می چید
 دستی به گیسوانش می برد
 شب را کنار می زد

و هنوز از لبنان
 دود برمیخیزد
 سالها پیش مرا با کیوان کشتند
 شاه هر روز مرا میکشت
 و هنوز
 دست شاهانه دراز است پی کشتن من
 هم از آن دست پلید است که در خوزستان
 در هویزه بستان سوسنگرد
 این چنین در خون آغشته شدم
 و همین امروز با مسلمان جوانی که خط پشت لبش
 تازه سبزی می زد کشته شدم
 نه هراسی نیست
 خون ما راه دراز بشریت را گلگون کرده ست
 دست تاریخ ظفرنامه انسان را
 زیب دیباچه خون کرده ست
 آری از مرگ هراسی نیست
 مرگ در میدان این آرزوی هر مرد است
 من دلم از دشمن کام شدم شدن می سوزد
 مرگ با دشمن دوست؟
 دوستان این درد است
 نه هراسی نیست
 پیش ما ساده ترین مسئله ای مرگ است



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

خورشید را در آینه می دید
اندیشه بر آمدن روز
بارانی از ستاره فرو می ریخت
در آسمان چشم جوانش
آنگاه آن تبسم شیرین
در می گشود بر رخ آینه
از باغ آفتابی جانش
دزدان کور آینه افوس
آن چشم مهربان را
از آستان صبح ربودند
آه ای بهار سوخته
خاکستر جوانی
تصویر پر کشیده آینه تهی
با یاد گیسوان بلندت
آینه در غبار سحر آه می کشد
مرغان باغ بیهوده خواندند
هنگام گل نبود

ارغوان

ارغوان شاخه همخون مانده من
آسمان تو چه رنگ است امروز؟

آفتابی ست هوا؟
یا گرفته است هنوز؟
من در این گوشه که از دنیا بیرون است
آفتابی به سرم نیست
از بهاران خبرم نیست
آنچه می بینم دیوار است
آه این سخت سیاه
آن چنان نزدیک است
که چو بر می کشم از سینه نفس
نفسم را بر می گرداند
ره چنان بسته که پرواز ننگه
در همین یک قدمی می ماند
کورسویی ز چراغی رنجور
قصه پرداز شب ظلمانی ست
نفسم می گیرد
که هوا هم اینجا زندانی ست
هر چه با من اینجاست
رنگ رخ باخته است
آفتابی هرگز
گوشه چشمی هم
بر فراموشی این دخمه نینداخته است
اندر این گوشه خاموش فراموش شده



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

بر سر دست بگیر
 به تماشاگه پرواز ببر
 آه بشتاب که هم پروازان
 نگران غم هم پروازند
 ارغوان بیرق گلگون بهار
 تو برافراشته باش
 شعر خونبار منی
 یاد رنگین رفیقانم را
 بر زبان داشته باش
 تو بخوان نغمه ناخوانده من
 ارغوان شاخه همخون جدا مانده من

تصویر

خانه خالی تنهایی
 مثل آینه بی تصویر
 در شب تنگ شکیبایی
 عکسی آویخته بر دیوار
 مثل یادی سبز
 مانده در ذهن شب پاییز
 دختری
 گردن افراشته با بارش گیسوی بلند

کز دم سردش هر شمعی خاموش شده
 باد رنگینی در خاطر من
 گریه می انگیزد
 ارغوانم آنجاست
 ارغوانم تنهاست
 ارغوانم دارد می گرید
 چون دل من که چنین خون آلود
 هر دم از دیده فرو می ریزد
 ارغوان
 این چه رازی است که هر بار بهار
 با عزای دل ما می آید؟
 که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است
 وین چنین بر جگر سوختگان
 داغ بر داغ می افزاید؟
 ارغوان پنجه خونین زمین
 دامن صبح بگیر
 وز سواران خرامنده خورشید پیرس
 کی بر این درد غم می گذرند؟
 ارغوان خوشه خون
 بامدادان که کبوترها
 بر لب پنجره باز سحر غلغله می آغازند
 جان گل رنگ مرا



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

شاعر

شبی
 کدام شب؟
 شبی
 شبی ستاره ای دهان گشود
 چه گفت؟
 نگفت از لبش چکید
 سخن چکید؟
 سخن نه اشک
 ستاره میگریست
 ستاره کدام کهکشانش؟
 ستاره ای که کهکشانش نداشت
 سپیده دم که خاک
 در انتظار روز خرم است
 ستاره ای که در غم شبانه اش غروب کرد
 نهفته در نگاه شبنم است

زندگی

چه فکر می کنی؟

پسری
 در نگاهش غم خاموش پدر
 و زنی رعنا اما دور
 در شب تنگ شکیبایی مردی تنها
 مثل آینه بی تصویر
 خالی خانه تنهایی
 سایه ی خاموش
 در شب آینه می گرید
 آه هرگز صد عکس
 پر نخواهد کرد
 جای یک زمزمه ساکت پا را بر فرش
 این که همراه تو می گرید آینه ست
 تو همین چهره تنهایی

پند رودکی

گفتم اگر پر نتوانست یا نخواست
 من
 هموار کرد خواهم گیتی را
 فرزند من به عجب جوانی تو این مگوی
 من خواتسم ولی نتوانستم
 تا خود چه خواهی و چه توانی



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

که بادبان شکسته زورق ب گل نشسته ای ست زندگی؟
 در این خراب ریخته
 که رنگ عافیت ازو گریخته
 به بن رسیده راه بسته ای ست زندگی؟
 چه سهمناک بود سیل حادثه
 که همچو اژدها دهان گشود
 زمین و آسمان ز هم گسیخت
 ستاره خوشه خوشه ریخت
 و آفتاب درکبود دره‌های آب غرق شد
 هوا بد است
 تو با کدام باد می روی؟
 چه ابر تیره ای گرفته سینه تو را
 که با هزار سال بارش شبانه روز هم
 دل تو وا نمی شود
 تو از هزاره های دور آمدی
 در این درازنای خون فشان
 به هر قدم نشان نقش پای توست
 در این درشتناک دیولاخ
 ز هر طرف طنین گامهای رهگشای توست
 بلند و پست این گشاده دامگاه ننگ و نام
 به خون نوشته نامه وفای توست
 به گوش بیستون هنوز

صدای تیشه های توست
 چه تازیانه ها که با تن تو تاب عشق آزمود
 چه دارها که از تو گذشت سربلند
 زهی شکوه فامت بلند عشق
 که استوار ماند در هجوم هر گزند
 نگاه من
 هنوز آن بلند دور
 آن سپیده آن شکوفه زار انفجار نور
 کهربای آرزوست
 سپیده ای که جان آدمی هماره در هوای اوست
 به بوی یک نفس در آن زلال دم زدن
 سزد اگر هزار بار
 بیفتی از نشیب راه و باز
 رو نهی بدان فراز
 چه فکر می کنی؟
 جهان چو آبگینه شکسته ای ست
 که سرو راست هم در او شکسته می نمایند
 چنان نشسته کوه درکمین دره های این غروب تنگ
 زمان بی کرانه را
 تو با شمار گام عمر ما مسنج
 به پای او دمی ست این درنگ درد و رنج
 به سان رود



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

آه ای واژه شوم
خو نکرده ست دلم با تو هنوز
من پس از این همه سال
چشم دارم در راه
که بیایند عزیزانم آه

که در نشیب دره سر به سنگ می زند
رونده باش
امید هیچ معجزی ز مرده نیست زنده باش

تاسیان

خانه دل تنگ غروبی خفه بود
مثل امروز که تنگ است دلم
پدرم گفت چراغ
و شب از شب پر شد
من به خود گفتم یک روز گذشت
مادرم آه کشید
زود بر خواهد گشت
ابری هست به چشمم لغزید
و سپس خوابم برد
که گمان داشت که هست این همه درد
در کمین دل آن کودک خرد؟
آری آن روز چو می رفت کسی
داشتم آمدنش را باور
من نمی دانستم
معنی هرگز را
تو چرا باز نگشتی دیگر؟